

# غول مدفون

کازوئو ایشی گورو

ترجمه‌ی فرمهر امیردوست



نشر میلکان



## فصل یک

مدتی باید می گشتی تا به جاده ای پاکوب یا مرغزارهای ساکتی برسی که بعدها باعث شهرت انگلیس شدند. به جایش، تا چشم کار می کرد، زمین بایر و سوخته بود؛ گاه گاه جاده ای پر از قلوه سنگ یا خلنگزاری بی حاصل. راه هایی که رومی ها ساخته بودند تا آن موقع ویران شده بود و دار و درخت رویش روییده بود. مهی یخ زده روی رود و مرداب نشسته بود که به مذاق غول های بومی این زمین ها خوش می آمد. مردمی که آن دور و بر زندگی می کردند - آدم با خودش فکر می کند چطور کارشان به این گوشه های غم زده کشیده بود - قطعاً از این موجودات می ترسیدند، جانورهایی که پشت مه پنهان می شدند و صدای نفس نفس زدن شان به گوش می رسید. اما حضورشان عادت شده بود. آن موقع ها، مردم به چشم بلای ناگهانی به این موجودات نگاه می کردند و نگرانی های بزرگ تری داشتند که ذهن شان را مشغول کند. چطور زمین خشک را بارور کنند؟ چه کنند هیزم شان تمام نشود؟ چطور جلوی مرضی را بگیرند که یک دوجین خوک را یک شبه می کشت و روی گونه ی بچه ها خشکی سبزی به جا می گذاشت.

باز هم غول ها تا وقتی کسی کاری به کارشان نداشت در دسری درست نمی کردند. باید می دانستی گاه به گاه، شاید به خاطر جنگ و دعوی بی دلیل در دسته های شان، ممکن است جانوری با خشم و غضب به روستا بزند و با وجود داد و هوارها و نوک نیزه نشان دادن ها باز هم هرکسی را که سر راهش می دید ناکار کند. یا این که گاهی پیش می آمد غولی بچه ای را به دل مه بکشانند. مردم آن موقع دیدی فلسفی به این اتفاقات داشتند.



در چنین جایی، در حاشیه‌ی مردابی پهناور، در سایه‌زار تپه‌ای بایر، زوجی کهن‌سال به نام آکسل<sup>۱</sup> و بئاتریس<sup>۲</sup> زندگی می‌کردند. شاید اسم‌شان این نبود یا نام کامل‌شان چیز دیگری بود، اما برای راحتی از این به بعد با همین اسم‌ها صدایشان می‌کنیم. اگر از من بپرسید، می‌گویم زندگی این زوج در تنهایی سر می‌شد. اما آن روزها کسی آن‌طور می‌ساختند، که ما درک می‌کنیم «تنها» نبود. روستایی‌ها به دنبال گرما و امنیت پناهگاه می‌ساختند، پایین تپه‌ها را می‌کنند و با راهروهای زیرزمینی و مخفی به هم وصل‌شان می‌کردند. زوج کهن‌سال ما در یکی از همین زاغه‌ها — «بنا» اسم پر زرق و برقی است — کنار حدود شصت روستایی دیگر زندگی می‌کردند. اگر از زاغه بیرون می‌آمدی و بیست دقیقه‌ای تپه را دور می‌زدی، به سکونتگاه بعدی می‌رسیدی، و این یکی در نظر آدم دقیقاً شبیه اولی می‌آمد. اما در چشم ساکنانش ریزه‌کاری‌های متفاوت بسیاری داشت که مایه افتخار یا حتی شرمساری‌شان بود.

این‌ها را نگفتم که فکر کنید بریتانیای آن روزها کلاً همین شکلی بود؛ که وقتی تمدن‌های بزرگ در مکان‌های دیگر دنیا در حال شکوفایی بودند، ما از عصر آهن پا را فراتر نگذاشته بودیم. اگر می‌توانستی در طبیعت قدمی بزنی، قلعه‌های سرشار از موسیقی، خوراکی‌های خوب و آدم‌های ورزیده هم پیدا می‌شد، یا صومعه‌هایی که ساکنانش سخت مشغول مراقبه بودند. اما راهی نبود تا به آن جاها برسی. با وجود اسب قوی و هوای خوب هم چندین روز باید راه می‌رفتی تا به قلعه یا صومعه‌ای در دل سبزه‌زار برسی. اغلب همین جماعت‌هایی به چشم می‌خورد که تعریف کردم، و اگر با خود هدیه یا غذا یا لباس نداشتی، یا این که تا بن دندان مسلح نبودی، کسی روی خوش نشانت نمی‌داد. ببخشید که کشورمان را در آن زمان این‌گونه توصیف می‌کنم، اما همین است که هست.

به آکسل و بئاتریس برسیم. گفتم که این زوج کهن‌سال در حاشیه‌ی بیرونی زاغه زندگی می‌کردند که امنیتش در مقابل اتفاقات کمتر بود و گرمای تالار بزرگ که همه شب‌ها تویش جمع می‌شدند کمتر به آن‌ها می‌رسید. شاید یک وقتی نزدیک‌تر به آتش زندگی می‌کردند، زمانی که با بچه‌هایشان بودند. راستش، این فکری بود که در سر

آکسل چرخ می‌زد، در ساعات خلوت قبل از طلوع روی تختش دراز کشیده بود، زنش کنارش خواب بود، و بعد ناگهان حس مبهمی مثل گم کردن چیزی به قلبش چنگ زد، و دیگر نگذاشت به خواب برود.

شاید به این خاطر بود که در آن روز بخصوص آکسل کلاً از تختش بیرون آمد و بی صدا بیرون رفت تا روی نیمکت قدیمی کنار در ورودی زاغه بنشیند و منتظر اولین نور روز باشد. بهار بود، اما هوا هنوز یخ‌زده بود، حتی ردای بئاتریس هم که سر راهش برداشته بود و دور خودش پیچیده بود هم فایده نداشت. اما آن‌قدر در فکر و خیال خودش بود که تا بفهمد چقدر سردش است، ستاره‌ها خاموش شده بودند، نوری در افق برق می‌زد، و چهچه‌ی پرنده‌ها در گرگ‌ومیش به گوش می‌رسید.

آهسته روی پا بلند شد، پشیمان بود که این‌قدر بیرون مانده. سالم و سلامت بود، اما خیلی طول کشیده بود تا تبش فروکش کند، و حالا نمی‌خواست دوباره تب کند. اکنون هم نم‌را در پاهایش حس می‌کرد، اما وقتی برگشت برود تو، ته دلش گرم بود؛ چون امروز چیزهایی به یاد آورده بود که مدتی بود از یادش رفته بود. گذشته از این، حس می‌کرد قرار است تصمیم مهمی بگیرد — تصمیمی که مدت‌ها عقبش انداخته بود — و هیچانی در درونش بود که می‌خواست همان لحظه با زنش در میان بگذارد.

راهروهای داخل زاغه هنوز کاملاً تاریک بود، و آکسل باید راه کوتاه به در اتاقش را با لمس دست طی می‌کرد. خیلی از درگاهی‌ها چارچوب‌های ساده‌ای بودند که آستانه‌ی در را مشخص کنند. فضای باز خلوت روستایی‌ها را به هم نمی‌زد، فقط این‌طوری بود که گرمای آتش بزرگ یا حرارت آتش‌های کوچک‌تری که اجازه داشتند در زاغه روشن کنند به اتاق‌ها می‌رسید. اما اتاق آکسل و بئاتریس چون از آتش دور بود چیزی داشت که می‌شد گفت در است: قابی چوبی که از شاخه و تخته‌ی روی هم میخ‌شده درست شده بود. هرکسی بیرون می‌رفت یا تو می‌آمد باید در را بلند می‌کرد، اما بالاخره جلوی سرما را می‌گرفت. آکسل بدون این در هم مشکلی نداشت، اما بئاتریس حساسی به وجودش افتخار می‌کرد. بارها دیده بود زنش تکه‌چوب‌های پوسیده را از قاب بیرون می‌آورد و چوب تازه‌ای را که در روز جمع کرده بود به جایشان می‌گذارد.

آن روز، آکسل در را فقط آن‌قدری جابه‌جا کرد که بتواند داخل شود. سعی کرد خیلی سروصدا نکند. نور صبحگاه داشت از شکاف کوچک دیوار بیرونی اتاق به داخل

1. Axl  
2. Beatrice